پیانوی خودنواز
نویسنده: کورت ونه‌گات

فصل سوم

دکتر پال پروتئوس، مردی که بالاترین درآمد را در ایلیوم داشت، با پلیموث ارزان و کهنه‌اش از روی پل گذشت و به هومستد رفت. این ماشین را زمان شورش‌ها هم داشت، و میان خرده‌ریزهای داخل داشبورد ـ کارت کبریت‌ها، برگه‌ی ثبت خودرو، چراغ‌قوه و دستمال‌کاغذی‌ها ـ همان تپانچه‌ی زنگ‌زده‌ای هم بود که آن موقع به او داده بودند. نگه داشتن تپانچه در جایی که ممکن بود دست فردی غیرمجاز به آن برسد، کاملاً خلاف قانون بود. حتی اعضای ارتش بزرگِ دائمی هم تا وقتی برای خدمت در مأموریت‌های اشغالِ خارج از کشور اعزام نمی‌شدند، اسلحه در اختیار نداشتند. فقط پلیس و نگهبانان کارخانه مسلح بودند. پال تپانچه را نمی‌خواست، اما همیشه یادش می‌رفت آن را تحویل بدهد. سال‌ها گذشته بود و حالا که لایه‌ای از زنگ رویش نشسته بود، کم‌کم آن را عتیقه‌ای بی‌آزار می‌دید. داشبورد قفل نمی‌شد، برای همین پال تپانچه را با دستمال‌کاغذی‌ها پوشانده بود.

موتور درست کار نمی‌کرد؛ هر از گاهی ریپ می‌زد، دوباره جان می‌گرفت، ناگهان کند می‌شد و باز راه می‌افتاد. دو ماشین دیگرش، یک استیشن‌واگن نو و یک سدان بسیار گران‌قیمت، در خانه بودند؛ به قول خودش، برای آنیتا. هیچ‌کدام از آن دو ماشین خوب هرگز پایشان به هومستد نرسیده بود، و آنیتا هم سال‌ها بود به آن‌جا نرفته بود. آنیتا هرگز بابت علاقه‌ی پال به آن ماشین قدیمی سرزنشش نمی‌کرد، هرچند به نظر می‌رسید فکر می‌کند باید برای دیگران توضیحی در این باره داشته باشد. پال یک بار شنیده بود که آنیتا به مهمان‌ها می‌گفت او ماشین را طوری بازسازی کرده که از نظر مکانیکی از ماشین‌هایی که از خطوط مونتاژ خودکار دیترویت بیرون می‌آیند بسیار بهتر است؛ حرفی که اصلاً حقیقت نداشت. منطقی هم نبود مردی که چنین ماشین خاصی دارد، تعمیر چراغ جلوی چپِ شکسته‌اش را مدام عقب بیندازد. پال با خودش فکر می‌کرد اگر آنیتا می‌دانست او در صندوق عقب یک کت چرمی نگه می‌دارد، و پیش از عبور از ایروکوا کت رسمی‌اش را با آن عوض می‌کند و کراواتش را درمی‌آورد، آن وقت چه توضیحی برای این کار پیدا می‌کرد.پال فقط وقتی به آن‌طرف رودخانه می‌رفت که ناچار بود؛ مثلاً برای خرید یک بطری ویسکی ایرلندی برای یکی از معدود آدم‌هایی که در زندگی به او احساس نزدیکی کرده بود.

در انتهای پل، سمت هومستد، ایستاد. حدود چهل مرد، تکیه داده به دیلم و کلنگ و بیل، راه را بسته بودند؛ سیگار می‌کشیدند، حرف می‌زدند و دور چیزی در وسط آسفالت می‌پلکیدند. با حالتی معذب به پال نگاه کردند و بعد، انگار در دنیا چیزی جز وقت وجود ندارد، آرام‌آرام به دو طرف پل رفتند و راه باریکی باز کردند؛ آن‌قدر باریک که ماشین پال به زحمت از آن بگذرد. وقتی از هم جدا شدند، پال دید دور چه چیزی جمع شده بودند. مردی کوتاه‌قامت کنار چاله‌ای به قطر شاید شصت سانتی‌متر زانو زده بود و با کفِ بیلش، قیر و شنِ تازه‌ای را که توی چاله ریخته بودند، می‌کوبید و صاف می‌کرد.

مرد، با اهمیتی خاص، برای پال دست تکان داد که از کنار قسمت تازه تعمیر شده رد شود، نه از روی آن. بقیه ساکت شدند و نگاه کردند تا مطمئن شوند پال واقعاً از کنارش می‌گذرد.

یکی از مردها فریاد زد: «هی رفیق، چراغ جلوت شکسته!»

بقیه هم به او پیوستند و پیام را با جدیتی دسته‌جمعی تکرار کردند.

پال با سر تشکر کرد. پوستش شروع کرد به خارش، انگار ناگهان کثیف شده باشد. این‌ها اعضای سپاه بازسازی و احیا بودند؛ همان‌ها که خودشان به طعنه به خود می‌گفتند «ریکز و رِکس»؛ چیزی شبیه «بوگندوها و داغان‌ها». کسانی که از

نظر اقتصادی نمی‌توانستند با ماشین‌ها رقابت کنند، اگر منبع درآمدی نداشتند، فقط میان دو راه حق انتخاب داشتند: ارتش، یا سپاه بازسازی و احیا. سربازها، با تهی‌بودگی‌شان که زیر دکمه‌ها و سگک‌های براق، لباس سرژِ آهاردار و چرم‌های صیقلی پنهان می‌شد، پال را به اندازه‌ی ریکز و رِکس‌ها دلگیر نمی‌کردند.

پال آرام از میان گروه کارگران گذشت، از کنار یک لیموزین سیاه دولتی رد شد و وارد هومستد شد.

نزدیک انتهای پل، میخانه‌ای بود. پال ناچار شد ماشینش را نیم‌بلوک آن‌طرف‌تر پارک کند، چون گروه دیگری با باز کردن یک شیر آتش‌نشانی، داشتند مجرای فاضلاب بلران را می‌شستند. به نظر می‌رسید این کار یکی از سرگرمی‌های محبوبشان باشد. هر وقت پال در هوایی بالای صفر به هومستد آمده بود، دیده بود یک شیر آتش‌نشانی باز است و آب از آن روان.

مردی درشت‌هیکل، طوری که انگار صاحبِ آب و آچار بود، دست‌هایش را روی آچاری گذاشته بود که جریان آب را کنترل می‌کرد. مرد دیگری هم کنار او ایستاده بود؛ نفر دومِ فرماندهی آب. دوروبرشان، و در امتداد مسیر آب تا دهانه‌ی آب‌رو، جمعیتی ایستاده و نگاه می‌کردند. پسربچه‌ای نامرتب، تکه‌کاغذی را که روی پیاده‌رو جست‌وخیزکنان پیش می‌رفت گرفت، از آن قایقی سرهم‌بندی‌شده ساخت و در جوی آب رها کرد. همه‌ی چشم‌ها با علاقه قایق را دنبال کردند؛ انگار برایش آرزوی موفقیت می‌کردند، وقتی از تنداب‌های خطرناک می‌گذشت، به شاخه‌ای گیر می‌کرد، آزاد می‌شد، به جریان اصلیِ تند و عمیق می‌افتاد، برای لحظه‌ای پیروزمندانه بر تاج موجی بالا می‌رفت و بعد در آب‌رو فرو می‌افتاد.

مردی که کنار پال ایستاده بود، انگار خودش سوار قایق بوده باشد، خرناسه‌ای کشید: «اوه!»

پال راهش را از میان جمعیت باز کرد؛ جمعیتی که به مشتریان میخانه پیوسته بود (جمعیت بیرون و مشتری‌های میخانه تقریبا یکی شده بودند)، و بالاخره آن‌قدر جلو رفت که فقط یک ردیف آدم میان او و پیشخوان مانده بود. پشتش به یک پیانوی خودنواز قدیمی بود. ظاهراً هیچ‌کس او را نشناخته بود. اگر کسی می‌شناخت هم عجیب بود؛ چون پال، مطابق سیاست معمول، بیشتر در همان سوی رودخانه‌ی خودش می‌ماند و هرگز اجازه نمی‌داد نام یا عکسش در روزنامه‌ی ایلیوم استار–تریبون چاپ شود.

دور پیشخوان، پیرمردهایی نشسته بودند؛ بازنشسته‌هایی که آن‌قدر پیر بودند که نه دیگر به کار ارتش می‌آمدند و نه به کار ریکز و رِکس‌ها. جلوی هر کدامشان یک لیوان آبجوی بی‌کف بود؛ لیوانی که لبه‌اش از ساعت‌ها جرعه‌جرعه نوشیدنِ کند و در حال فکر کدر شده بود (با طمانینه و مشغول تفکر بودن و اینقدر آروم آروم نوشیدن). این پیرمردها احتمالاً صبح زود می‌آمدند و دیر می‌رفتند، و هر کار دیگری در میخانه باید از بالای سر آن‌ها انجام می‌شد. روی صفحه‌ی تلویزیون پشت پیشخوان، زنی درشت‌هیکل و مادرگونه، که صدایش با گویی با دکمه ولوم قطع شده بود، لبخند می‌زد، هیجان‌زده لب‌هایش را تکان می‌داد و تخم‌مرغ‌ها را در کاسه‌ی هم‌زن می‌شکست. پیرمردها نگاه می‌کردند و گاه‌وبیگاه دندان‌های مصنوعی‌شان را به هم می‌زدند یا لب‌هایشان را می‌لیسیدند.

پال معذبانه گفت: «ببخشید.»

پال بی‌فایده دست تکان داد تا توجه متصدی بار را جلب کند. وقتی وزنش را از یک پا روی پای دیگر می‌انداخت، یاد میخانه‌ی کاملاً مکانیزه‌ای افتاد که او، فینرتی و شپرد، در روزهای جوانی و بازیگوشیِ مهندسی‌شان، طراحی کرده بودند. با تعجب دیده بودند صاحب یک رستوران زنجیره‌ای آن‌قدر به ایده علاقه نشان داده که حاضر شده امتحانش کند. واحد آزمایشی را حدود پنج مغازه آن‌طرف‌تر از جایی که پال حالا ایستاده بود راه انداخته بودند؛ با دستگاه‌های سکه‌خور و تسمه‌نقاله‌های بی‌پایان برای رساندن سفارش‌ها، لامپ‌های میکروب‌کش برای پاک کردن هوا، نوری یکنواخت و سالم، موسیقی ملایمِ بی‌وقفه از دستگاه پخش نوار، و با صندلی‌هایی که یک انسان‌شناس به‌طور علمی طراحی کرده بود تا به آدم متوسط (معمولی) بیشترین حد ممکنِ آسایش را بدهند.

روز اول غوغا شده بود؛ صفِ انتظار تا چند بلوک ادامه داشت. یک هفته پس از افتتاح، کنجکاوی‌ها فروکش کرد، و اگر پنج مشتری در روز سر می‌زدند، روز پررونقی حساب می‌شد. بعد، همین میخانه تقریباً دیواربه‌دیوار آن باز شد؛ با پیشخوانی ویکتوریایی، لانه گردوخاک و میکروب، با نوری بد، تهویه‌ای ضعیف، و متصدی باری غیربهداشتی، ناکارآمد و احتمالاً دزد. و از همان لحظه، موفقیتی فوری و بی‌امان بود.

بالاخره چشم متصدی بار به پال افتاد. وقتی پال را دید، نقش ناظرِ آمرانه‌ی اخلاق عمومی و فیصله‌دهنده‌ی دعواها را کنار گذاشت و به میزبانی چاپلوس بدل شد؛ درست مثل متصدی بارِ یک باشگاه اعیان. پال لحظه‌ای ترسید که شناخته شده باشد. اما وقتی متصدی بار او را به نام صدا نکرد، حدس زد که فقط طبقه‌ی اجتماعی‌اش را تشخیص داده است.

در هومستد چند گروه از مردان بودند ــ مثل همین متصدی بار، پلیس‌ها و آتش‌نشان‌ها، ورزشکاران حرفه‌ای، راننده‌های تاکسی، و پیشه‌وران بسیار ماهر ــ که ماشین‌ها هنوز جای آن‌ها را نگرفته بودند. آن‌ها میان کسانی زندگی می‌کردند که ماشین‌ها از کار کنارشان زده بودند، اما خود را جدا نگه می‌داشتند و اغلب با توده‌ی مردم تند، بی‌ادب و آمرانه رفتار می‌کردند. با مهندسان و مدیران آن سوی رودخانه نوعی احساس رفاقت و هم‌سنخی داشتند؛ احساسی که، البته، از آن سو پاسخی نمی‌گرفت. نظر عمومی در آن سوی رودخانه این بود که این آدم‌ها آن‌قدر باهوش‌تر از ماشین‌ها نبودند که ماشین نتواند جایگزینشان شود؛ فقط در کارهایی مانده بودند که ماشینی‌کردنشان صرفه‌ی اقتصادی نداشت. خلاصه، احساس برتری‌شان هیچ توجیهی نداشت.

حالا متصدی بار حس کرده بود پال آدم مهمی است، و نمایشی به‌راه انداخت از این‌که همه‌ی دیگران به جهنم بروند تا او به پال خدمت کند. بقیه متوجه شدند و برگشتند تا به تازه‌واردِ ممتاز خیره شوند.

پال با صدایی آرام یک بطری ویسکی ایرلندی سفارش داد و کوشید با خم شدن و نوازش کردن سگ کالیِ پیر، کمتر به چشم بیاید. سگ پارس کرد و صاحبش روی چهارپایه چرخید تا با پال روبه‌رو شود. پیرمرد هم مثل سگ بی‌دندان بود. نخستین تصویر پال از او لثه‌هایی سرخ و دست‌هایی بزرگ بود؛ انگار رنگ و نیرو از همه‌جای بدنش رفته بود، جز از همین‌ها.

پیرمرد با لحنی عذرخواهانه گفت: «به کسی آزاری نمی‌رسونه. فقط چون پیر و کوره و هیچ‌وقت مطمئن نیست چه خبره، یه‌کم عصبیه، همین.» دست‌های بزرگش را روی پهلوهای چاق سگ کشید. «سگ پیر خوبیه.» بعد متفکرانه به پال نگاه کرد. «راستی، فکر کنم می‌شناسمت.»

پال با نگرانی نگاهش را دنبال متصدی بار کرد که برای آوردن ویسکی به زیرزمین رفته بود. گفت: «واقعاً؟ من یکی‌دو بار قبلاً این‌جا آمده‌ام.»

پیرمرد با صدایی بلند گفت: «نه، این‌جا نه. کارخانه، کارخانه. تو دکتر پروتئوس جوانی.»

خیلی‌ها شنیدند، و آن‌هایی که نزدیک‌تر بودند با صراحتی آزاردهنده به پال نگاه کردند و ساکت شدند تا هر حرفی ردوبدل می‌شود بشنوند.

ظاهراً پیرمرد تقریباً کر بود، چون صدایش بی‌قاعده گاهی بلند می‌شد و گاهی آهسته. «صورتمو یادت نمیاد، دکتر؟» مسخره نمی‌کرد؛ آشکارا تحسین می‌کرد و افتخار می‌کرد که می‌تواند ثابت کند با چنین مرد برجسته‌ای آشنایی دارد.

صورت پال سرخ شد. «راستش یادم نمیاد. کارگاه جوشکاری قدیمی بود، نه؟»

پیرمرد با حالتی فروتنانه دستش را روی صورتش کشید. با خوش‌رویی گفت: «آآآه، دیگه از این قیافه‌ی قدیمی اون‌قدر نمونده که صمیمی‌ترین دوستم هم بشناسدش.» بعد دست‌هایش را جلو آورد، کف دست‌ها رو نشون داد. «ولی این دست‌ها رو ببین، دکتر. مثل روز اول‌اند. هیچ‌جا جفتی مثل این‌ها پیدا نمی‌کنی. خودت گفتی.»

پال گفت: «هرتز. تو رودی هرتزی.»

رودی خندید و پیروزمندانه به اطراف اتاق نگاه کرد؛ انگار می‌خواست بگوید: «دیدید؟ به خدا رودی هرتز دکتر پروتئوس را می‌شناسد، و پروتئوس هم هرتز را می‌شناسد! چند نفر از شما می‌توانند همچین چیزی بگویند؟»

پال گفت: «و این همان سگی است که ده، پانزده سال پیش درباره‌اش برایم حرف می‌زدی؟»

«پسر اون سگه، دکتر.» خندید. «اون موقع هم من توله (احتمالا جوان خام) نبودم، مگه نه؟»

پال گفت: «تو ماشین‌کار لعنتیِ قابلی بودی، رودی.»

«خودمم همینو می‌گم. وقتی می‌دونم مردهای باهوشی مثل تو همچین چیزی درباره‌ی رودی می‌گن، خیلی برام ارزش داره. می‌دونی دکتر، تقریباً همه‌ی دارونداره همینه؛ همین و سگم.»

رودی بازوی مردی را که کنارش بود تکان داد؛ مردی کوتاه‌قد، سنگین، و ظاهراً نرم و وارفته، میان‌سال، با صورتی معمولی و گرد. چشم‌هایش پشت عینکی بسیار ضخیم، بزرگ و مه‌آلود به نظر می‌رسیدند. رودی گفت: «شنیدی دکتر پروتئوس این‌جا درباره‌ی من چی گفت؟» و به پال اشاره کرد.«باهوش‌ترین مرد ایلیوم این حرف رو درباره‌ی رودی می‌زنه. شاید اصلاً باهوش‌ترین مرد کل کشور باشه.»

پال از ته دل آرزو کرد متصدی بار زودتر برگردد. مردی که رودی بازویش را تکان داده بود، حالا با اخم و دلخوری پال را برانداز می‌کرد. پال تند نگاهی به دور اتاق انداخت و همه‌جا خصومت و دشمنی دید.

رودی هرتزِ گیج و پریشان فکر می‌کرد دارد لطف بزرگی در حق پال می‌کند؛ او را به جمع نشان می‌داد. رودی پیر و فرتوت شده بود؛ فقط روزگار اوج خودش را به یاد می‌آورد و دیگر نمی‌توانست به خاطر بیاورد یا بفهمد بعد از بازنشستگی‌اش چه اتفاقی افتاده بود...

اما این دیگران، این مردهای سی، چهل و پنجاه و چند ساله، می‌دانستند. جوان‌ترهای داخل غرفه، آن دو سرباز و سه دختر، مثل کاترین فینچ بودند: یادشان نمی‌آمد زمانی اوضاع جور دیگری بوده باشد، و به‌سختی می‌توانستند گذشته را بفهمند؛ هرچند لزوماً از وضع موجود هم خوششان نمی‌آمد. اما این دیگرانی که حالا خیره شده بودند، یادشان بود. آن‌ها همان شورشی‌ها بودند؛ همان ماشین‌شکن‌ها. در نگاهشان دیگر تهدیدی به خشونت نبود، اما رنجش بود؛ میلی به این‌که به پال بفهمانند پا به جایی گذاشته که در آن دوستش ندارند.

و هنوز متصدی بار برنگشته بود. پال میدان نگاهش را به رودی محدود کرد و بقیه را نادیده گرفت. مردی که عینک ضخیم داشت، همان که رودی از او خواسته بود پال را تحسین کند، همچنان خیره مانده بود.

پال حالا بی‌خود و بی‌جهت درباره‌ی سگ حرف می‌زد، و درباره‌ی این‌که رودی چقدر خوب مانده است. درماندهوار می‌دانست دارد ادا درمی‌آورد و برای هر کسی که هنوز شکی داشت ثابت می‌کند واقعاً یک احمقِ ریاکار است.

رودی گفت: «به سلامتی روزهای قدیم!» و لیوانش را بالا برد. انگار متوجه نشد که پیشنهادش با سکوت روبه‌رو شده و تنها خودش می‌نوشد. با زبانش صداهایی از سر ذوق درآورد،به یاد گذشته مهربانانه چشمکی زد، و لیوانش را با حرکتی نمایشی تا ته سر کشید. بعد آن را محکم روی پیشخوان کوبید.

پال، با لبخندی خشک و بی‌روح، تصمیم گرفت دیگر چیزی نگوید، چون هرچه می‌گفت، حرفِ غلطی از آب درمی‌آمد. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و به صفحه‌کلید پیانوی خودنواز تکیه داد. در سکوت میخانه، صدایی ناساز و کم‌جان از پیانو بلند شد، لحظه‌ای لرزید و در هیچ محو شد.

مردی که عینکیِ ضخیم داشت ناگهان گفت: «به سلامتی پسرهایمان.» صدایش برای مردی با آن ظاهرِ طنین‌دار و سنگین، به طرز عجیبی زیر بود. این بار چند لیوان بالا رفت. وقتی نوشیدن تمام شد، مرد با دوستانه‌ترین لبخند رو به پال کرد و گفت: «پسر من تازه هجده‌ساله شده، دکتر.»

پال گفت: «چه خوب.»

«تمام زندگی‌اش پیش رویشه. هجده‌سالگی سن فوق‌العاده‌ایه.» مکث کرد؛ انگار حرفش جواب می‌خواست.

پال بی‌رمق گفت: «من هم بدم نمی‌آمد دوباره هجده‌ساله باشم.»

«پسر خوبیه، دکتر. از اون‌ها نیست که آدم بگه خیلی باهوشه. مثل پدر پیرش؛ دلش پاکه و می‌خواد با همون چیزی که داره، بهترین کاری رو بکنه که از دستش برمی‌آد.» باز همان مکثِ چشم‌به‌راه.

پال گفت: «از دست هیچ‌کدام‌مان بیشتر از این برنمی‌آید.»

«خب، حالا که مرد باهوشی مثل شما این‌جاست، شاید بشه ازتون خواست درباره‌ی پسرم یه راهنمایی بدید. تازه آزمون‌های ملیِ طبقه‌بندی عمومی رو تموم کرده. خودش رو تقریباً کشت، این‌قدر براشون درس خوند، ولی فایده‌ای نداشت. نمره‌اش اصلاً برای دانشگاه کافی نبود. فقط بیست‌وهفت ظرفیت بود و ششصد بچه برایشان رقابت می‌کردند.» شانه بالا انداخت. «مدرسه‌ی خصوصی هم که از عهده‌ام برنمی‌آد. پس حالا باید تصمیم بگیره با زندگی‌اش چه کار کنه، دکتر: ارتش، یا ریکز و رِکس؟»

پال معذب گفت: «فکر می‌کنم درباره‌ی هر دویشان حرف‌های زیادی بشود زد. راستش من از هیچ‌کدامشان زیاد سر درنمی‌آورم. شاید کس دیگری، مثلاً متیسن...» جمله‌اش نیمه‌تمام ماند. متیسن مدیر بخش آزمون و جایابیِ ایلیوم بود. پال کمی او را می‌شناخت و چندان از او خوشش نمی‌آمد. متیسن بوروکراتی قدرتمند بود که کارش را با حال‌وهوای یک کاهن اعظم انجام می‌داد. «اگر بخواهید، به متیسن زنگ می‌زنم و از او می‌پرسم، بعد به شما خبر می‌دهم چه گفت.»

مرد، حالا با درماندگی و بی‌آن‌که ذره‌ای نیش و کنایه در صدایش باشد، گفت: «دکتر، واقعاً کاری نیست که پسرم بتواند در کارخانه انجام بدهد؟ خیلی دست‌به‌آچاره. یک جور غریزه برای ماشین‌ها داره. هر دستگاهی بهش بدهی که تا حالا ندیده، ده دقیقه بعد بازش کرده و دوباره سرهمش کرده. عاشق این جور کارهاست. هیچ جایی توی کارخانه نیست که...؟»

پال گفت: «باید مدرک تحصیلات تکمیلی داشته باشد.» صورتش سرخ شد. «سیاست کارخانه این است، و من هم این سیاست را تعیین نکرده‌ام. گاهی از نیروهای بازسازی و احیا می‌آوریم تا در نصب دستگاه‌های بزرگ کمک کنند، یا تعمیرات سنگین انجام بدهند، اما خیلی کم پیش می‌آید. شاید بتواند یک تعمیرگاه باز کند.»

مرد نفسش را بیرون داد و نومیدانه در خودش فرو رفت. آهی کشید و گفت: «تعمیرگاه. می‌گه تعمیرگاه. فکر می‌کنی ایلیوم به چند تا تعمیرگاه می‌تونه نان بده، هان؟ تعمیرگاه، معلومه! من هم وقتی از کار بیکارم کردند، می‌خواستم یکی باز کنم. جو هم همین‌طور، سم هم همین‌طور، اَلف هم همین‌طور. همه‌مان با دست‌هامان ماهریم، پس همه‌مان تعمیرگاه باز می‌کنیم. برای هر وسیله‌ی خراب در ایلیوم، یک تعمیرکار. آن‌وقت زن‌هامان هم لابد از خیاطی پول پارو می‌کنند؛ برای هر زنِ شهر، یک خیاط.»

رودی هرتز ظاهراً اصلاً حواسش به این حرف‌ها نبود و هنوز در ذهن خودش دیدار دوباره‌ی شادمانه با دوست بزرگ و عزیزش، دکتر پال پروتئوس، را جشن می‌گرفت. رودی با ژستی باشکوه گفت: «موسیقی. موسیقی می‌خوایم!» از روی شانه‌ی پال دست دراز کرد و یک سکه‌ی پنج‌سنتی در پیانوی خودنواز انداخت.

پال از جعبه فاصله گرفت. دستگاه چند ثانیه‌ای با سروصدایی جدی و پرطمطراق به کار افتاد، و بعد پیانو شروع کرد به کوبیدنِ آهنگ «گروه رگتایم الکساندر»، با صدایی شبیه ناقوس‌های ترک‌خورده. خوشبختانه گفت‌وگو تقریباً ناممکن شد.

خوشبختانه متصدی بار از زیرزمین بیرون آمد و از بالای سر پیرمردها بطری گردوخاک‌گرفته‌ای را به پال داد.

پال برگشت که برود، اما دستی نیرومند بالای بازویش را گرفت. رودی، میزبانِ دل‌بازش، نگهش داشته بود.

رودی میان آن سر و صدا فریاد زد: «این آهنگ رو به افتخار شما گذاشتم، دکتر. وایستا تا تموم بشه.» رودی طوری رفتار می‌کرد انگار آن ساز عتیقه تازه‌ترین شگفتی جهان است، و با هیجان الگوهای قابل تشخیص موسیقی را در حرکت کلیدها نشان می‌داد: تریل‌ها، دویدن‌های نمایشی تا بالای صفحه‌کلید، و بالا و پایین رفتن آرام و منظم کلیدهای بم. «ببین، ببین اون دوتا چطور بالا و پایین می‌رن، دکتر! درست همون‌طوری که اون یارو می‌زدشون. نگاه کن چه می‌کنن!»

موسیقی ناگهان قطع شد؛ با حالتی که انگار دقیقاً به اندازه‌ی پنج سنت شادی تحویل داده بود. رودی هنوز فریاد می‌زد: «دیدن این کلیدها که همین‌طور بالا و پایین می‌رن، یه جور حس وهم‌آلود به آدم نمی‌ده، دکتر؟ تقریباً می‌تونی ببینی یه روح اون‌جا نشسته و از ته دل داره می‌نوازه.»

پال خودش را از دست رودی رها کرد و با شتاب از میخانه بیرون زد و به طرف ماشینش رفت.